



به او می گفتم در این سرما کلاهت را بپوش وگرنه گوش هایت یخ می زند و می افتد. به این رهگذران نگاه کن؛ خیلی هایشان گوش ندارند. او تایید کرد... بله بله حق با شماست، ولی کلاه را نپوشید و همان طور که به شوخی من می خندید بدون کلاه به راهش ادامه داد. این تصویر را در ذهن می بینم، ولی اینکه درباره ی چه کسی است... ذهنم یاری نمی دهد.

یا یک چیز دیگر؛ دعوا، جنجالی بی معنا و نفس گیر؛ یادم نمی آید کجا در گرفته بود. یک مهمانی که اولش خوب شروع شد، حتی شاید بتوان گفت دوستانه، ولی کم کم حرف پشت حرف آمد و همه با هم درگیر شدند. مهمتر اینکه خودشان هم بعدا تعجب می کردند که چرا؟ برای چه؟ یکی از حاضران گفت خیلی وقتها در سوگواری ها این اتفاق می افتد؛ حدود یک ساعت و کمی بیشتر همه ی حاضران از این می گویند که مرحوم چه آدم خوب و پاکی بود. بعد، یکی از مهمان ها یادآوری می کند که البته مرحوم جدا از این همه خوبی، ویژگی های ناخوشایند هم داشته؛ که ناگهان مهمان ها مثل اینکه بخواهند کار تیمی انجام دهند، یکی پس از دیگری به او می پیوندند و گفته ی او را کامل می کنند. خاطره یشت خاطره می آورند تا می رسد به آنجا که مرحوم یک آدم پست فطرت و یک کتافت به تمام معنا بوده!

یک تصویر خیالی دیگر هم در ذهنم شکل گرفته است؛ تصویری عجیب. با یک تکه کالباس بر سر کسی می کوبند و او بر سطح شیب داری دور خودش می چرخد...

می چرخد و نمی تواند متوقف شود. از این چرخش سر آدم گیج می رود... سر من است که دارد گیج می رود. روی تخت دراز کشیده ام. من کجا هستم؟ صدای پا.

مرد غریبه ای در لباس سفید وارد شد. ایستاد و دست بر لبش گذاشت و همان طور مرا نگاه می کرد. از لای در، سر یک نفر دیگر هم دیده می شد. من هم به او نگاه می کردم، انگار با چشم های بسته، از پشت مژه های کم پشت و پلک های لرزان. او متوجه لرزش آنها شد.

— بیدار شدید؟

چشم هایم را باز کردم. مرد غریبه به تخت من نزدیک شد و دستش را دراز کرد:

— گیجی؟ هستم، دکتر شما! دست راستم را از زیر پتو بیرون کشیدم و با او دست دادم. دست دادن گیجی محظوظانه بود. وقتی کسی بترسد چیزی را بشکند این طور لمسش می کند. او نیم نگاه می به پشت سرش انداخت و در بسته شد. همان طور که دست مرا گرفته بود روی من خم شد و گفت:

— و شما؟ اینوکنتی پتروویچ پلاتونوف<sup>۱</sup> هستید، درست است؟ من نمی توانستم گفته اش را تایید کنم، ولی اگر او این طور می گوید، لابد برایش دلیل و مدرکی هم دارد. اینوکنتی پتروویچ ... چیزی نگفتم و دستم را کشیدم زیر پتو. گیج پرسید:

— چیزی یادتان می آید؟ سر جناباندم. اینوکنتی پتروویچ پلاتونوف. اسم آبرومندانه ای است و شاید بتوان گفت کمی ادبی!

— یادتان می آید من چگونه به تخت شما نزدیک شدم؟ اسمم را چی؟ چرا با من اینجور حرف می زند؟ نکند واقعا حال من خیلی بد است؟ با کمی مکث گفتم:

— یادم می آید.

— پیش از آن را چی؟

احساس می کنم بغض دارد خفه ام می کند. اشک در چشم هایم جمع می شود و بغض می ترکد... زارزار گریه می کنم.

گیجی از زیر تخت دستمالی بیرون می کشد و صورتم را خشک می کند.

— چه می کنید اینوکنتی پتروویچ؟! در این دنیا وقایع کمی هست که ارزش در یاد ماندن داشته باشد. آن وقت شما خودتان را ناراحت می کنید!

— حافظه ی من برمی گردد؟

— خیلی امیدوارم. مورد شما بسیار ویژه است. نمی توان چیزی را به صورت قطعی گفت.

برایم تب سنج می گذارد و ادامه می دهد:

— می دانید... شما به مرور چیزهای بیشتری به یاد می آورید، البته تلاش خود شما هم مهم است. حتما باید همه چیز را خودتان به یاد بیاورید.

سورخ دماغ گیجی پیدا است. بر چانه خط زخمی از تیغ ریش تراشی دارد. با آرامش مرا نگاه می کند. پیشانی بلند، بینی کشیده، عینک پرسی، انگار کسی نقاشی اش کرده باشد. بعضی چهره ها آن قدر کلیشه ای هستند که گویا من عرآوردی اند.

— من تصادف کرده ام؟

— شاید اینجور هم بتوان گفت.

پنجره ی کوچک اتاق باز است. هوای داخل اتاق با هوای زمستانی پشت پنجره در هم می آمیزد... تار می شود و می لرزد و ذوب می شود. قاب عمودی پنجره با تنه ی درختی که بیرون است یکی می شود. گرج و میش زود هنگام... قیلا جایی این را دیده ام، و دانه های رقصان برف که نرسیده پای پنجره آب می شوند... همه ی اینها را قبلا دیده ام... اما کجا؟!

— چیزی یادم نیست. تنها یک سری چیزهای کوچک، دانه های برف در قاب پنجره ی بیمارستان، سرمای شیشه، وقتی پیشانی ات را به آن می چسبانی... ولی وقایع یادم نمی آید.

1. Geyger

2. Inokenty Petrovich Platonov